

انقلابیون دو آتشه

تب تند، همیشه

زود عرق می کند!

یادداشت های زندان شاه- به آذین

در اطاق، راننده سبزواری خوابیده است. خروپف آهسته، مانند کته ای که دیگر دم می کشد. جوانی که ساعتی پیش از هیبتش جا خورده بودم، نشسته است و یک شماره مجله اشپیگل را ورق می زند و گاه در صفحه ای مکتب کوتاهی می کند. می گویم: خوش به حالتان! به تان مجله دادند. من در آنجا یک سطر نوشته هم نتوانستم بخوانم. مال من نیست. یک مرد آلمانی هست، این را او به من داده.

ها، همچو مردی را من در یکی از اطاقهای طبقه دوم دیده ام، نسبتا بلند بالا، مویور، صورت پهن و پر گوشت به رنگ سفید مهتابی، لاله گوش و نوک بینی کوتاه و بر گشته اش سرخ و براق، عینک ساده قاب نقره ای به چشم، دهان فراخ و لب بیرنگ، تنها پوشاکش یک پیراهن آستین کوتاه و یک زیر شلواری که تا سر زانویش می آید، هر دو از کرباس شکری رنگ و به گمانم از فرآورده های زندان.

جوان ادامه می دهد:

- مهندس. مدتی در افغانستان و هند و پاکستان بوده. وقتی آمد ایران، از تو ماشینش چند کیلو حشیش و این جور چیزها پیدا کردند. حالا، چهل روزی میشه که اینجاست. هر دو هفته یکبار، کنسول که به دیدنش می آید، از این مجله های قدیمی برایش میاره. می روم و پهلوی جوان می نشینم. می پرسم:

- آلمانی، شما خوب می دانید؟

- خوب خوب که نه. ولی چهار پنج سالی در اتریش بوده ام...

- او! پس سوالم بیجا بوده، ببخشید!

- نه تعارف نمی کنم. خوب دانستن زبان به این سادگی ها هم نیست.

- درسته، خود من شش سال و اندی در فرانسه بودم، خیلی هم شوق خواندن و نوشتن به فرانسه داشتم. ولی، تا دست به کار ترجمه نشدم، پی به دشواری های زبان نبردم.

گفتگوی ما گل می اندازد. و من از زبانش می شنوم که س.ل. نام دارد و اصلش از کرمانشاه است. اما - چون پدرش کارمند شرکت نفت بوده و با خانواده اش به آبادان کوچ کرده- او از بچگی در آن شهر به سر برده و همانجا پرورش یافته است.

می گوید که در اتریش- هنگام تحصیل در رشته مهندسی ماشین- در سازمان انقلابی حزب توده ایران جانانه فعالیت داشته است. به همین عنوان، او یکچند برای مطالعه به کوبا می رود و شش ماهی نیز در چین بسر می برد. دو سال پیش به ایران می آید تا شرایط کار انقلابی را بررسی کند و گزارش بدهد. اما، در بازگشت به اروپا، بر سر ارزیابی موقعیت سیاسی ایران و شیوه ها و امکانات مبارزه انقلابی، با گروه خود اختلاف پیدا می کند و کناره می گیرد. اکنون او برای خود نظرهایی دارد که باید با مطالعه و تعمق بیشتر آنها را گسترش دهد.

از گرفتاریش می گوید که پارسال، در تعطیلات زمستانی، برای دیدار خانواده با ماشین خود رهسپار ایران می شود، به این امید که یکماهه برگردد و خود را برای امتحانات پایان تحصیل آماده کند. اما همینکه به مرز ایران و ترکیه می رسد، او را می گیرند و به تهران می آورند و راست در قزل قلعه جا می دهند. اکنون هفت ماه است که در زندان بسر می برد،

و با آن که دیگر به هیچ دسته و گروهی بستگی ندارد، نمی خواهد به آرمان انقلابی خود پشت کند و برای رهایی از زندان با وضع موجود از در سازش در آید، همان کاری که برخی داعیه داران کرده اند...

جوانی صاحب نظر، با سابقه فعالیت انقلابی در اروپا!... نخستین بار است که با همچو کسی به گفتگو می نشینم. خشنودی دیده و دل، هر دو. و شوق شنیدن، می بینم که زندان دری به جهان جوانان به روی من می گشاید. سپاسگزارم از آقایان. برآستی، از کنج انزوا به زور بیرونم کشیدند... و اینک آغوش گشاده من!

من در وضعی نیستم که خواسته باشم از گروه یا جنبش معینی دفاع کنم. ندای من **همه آزادی** است. و تازور و ترس و فشار است، من جز آزادی نمی گویم، جز آزادی نمی خواهم. برایم جای تمیز و تبعیض هیچ نیست، همه به یک اندازه به آزادی حق دارند، می گویم همه. و پروای تناقض، که ناگزیر است، ندارم. زندگی را آنچنان نیرومند و فراخ حوصله دیده ام که همه، حتی بدترین را - بدترین به کدام اعتبار؟ - تاب آورد و از زهر پادزهر بسازد. در جایی که منم، همه را اکنون به چشم یک تماشاگرکنجکاو می بینم. از جمله، همین آقایان را که امروز با سنج و دهل و بزن و بکوب و بی پرواشان معرکه دار میدان اند. همه شان در حد خود، دانسته یا ندانسته، عامل دگرگونی و - چرا نگویم؟ - پیشرفتند. درست به برکت نبرد کور و بیرحمانه شان، که با چندان درد و اشک و خون همراه است. و باز این همه را بازی امواج بر سطح آب می دانم، که می دانم گرداننده اصلی در ژرفنای ناشناخته زندگی مردم در کار است. همو است که امروز این سوی جهان را پس از خواب قرنها بر می خیزاند تا سرنوشت آدمی یک بار دیگر در جلوه ای دیگر تحقق پذیرد.

آه! کجا بودم و از کجا سر آوردم! ببخشید، خودم را به میان کشیدم و نمی بایست. خوب، خواننده بگیرد.

آنچه درل. می بینم، این که به جبهه مخالف بویژه حزب توده ایران بیشتر می تازد تا به حکومتی که سر نیزه را در میدان سیاست کرده است، و باز با شوروی بیشتر دشمنی می ورزد تا با آمریکا که پنهان و آشکار در چهار گوشه جهان دستش تا آرنج به خون آغشته است. و این همه، به نام مارکسیسم-لنینیسمی که نمی دانم چیست و از کجا آمده است. از چین؟ یا به احتمال بیشتر، از خود امریکا؟

می گوید، و در گفته اش سر مویی شک پیدا نیست:

- برای سازمان دادن نیروهای انقلاب در ایران، ما ناچاریم صفوف خودمان را پاک بکنیم و یکپارچه بشیم. این یک مرحله مقدماتی انقلابه که تا از آن نگذریم، هر اقدامی که بکنیم محکوم به شکسته.

- آیا صفوفی دارید که بخواهید پاک کنید؟

- چرا نداشته باشیم؟ همه عناصر انقلابی ایران!

چقدر این جوان به واژه انقلاب دلیستگی نشان می دهد!

مدام غرغره اش می کند. می گویم:

- بدبختانه، از این عناصر پراکنده و گیج و سر در گم تا صفوف نیروهای انقلاب راه درازی هست، نه؟

جواب نمی دهد. یکی دو ثانیه هر دو خاموش می مانیم. باز می پرسم:

- خوب صفوفتان را از چه می خواهید پاک کنید؟

با کینه ای در نگاه، بی درنگ می گوید:

- از بقایای پوسیده حزب توده. هم درزمینه ایدئولوژی، هم در زمینه تشکیلاتی.

و برایم از لنین و مبارزه بلشویکها و منشویکها شاهد می آورد.

من چیز درستی در این باره نمی دانم. اما روزگاری می شنیدم که این مبارزه دو جناح یک حزب بوده است، حزبی با پایگاه مشخص کارگری و با برد رویهم وسیع در میان رنجبران

روسیه، و سالها در چارچوب یک سازمان از بالا تا پایین جریان داشت. روزی هم که شکاف و جدایی ناگزیر گردید، جنبش کارگری آنقدر گسترش یافته و نیرومند شده بود که در کل زبانی در آن نمی بیند. اما در ایران امروز، با این پراکندگی و ترس و این فشار خرد کننده... کجاست امکان بررسی و بحث و انتخاب؟ کجاست امکان کشاندن اندیشه ها به میان مردم؟ شوخی و سبکسری است، یا چیز دیگر؟

می خواهم این همه را به او بگویم. ولی می بینم که کنجکاویم از یک سو و شور و جدل از سوی دیگر، مرا به موضع گیری و طرفداری از این و از آن می کشاند. و نمی خواهم. کار من نیست. گوش باشم بهتر است.

دیگر خسته ام، خوابم می آید. ل. همچنان برایم از چین و کوبا می گوید، از این که شورویها اقتصاد کوبا را وابسته به شکر کرده اند (درست آنچه شنیده ام در زمان سلطه سرمایه های امریکا وجود داشته است)، و یا کارخانه فلزکاری را در جایی ساخته اند که مواد اولیه نیست.. نمی دانم چه بگویم. چه اصراری دارد این جوان؟

شب به خیر! می روم و روی پتو دراز می کشم، سرم بر بالش نایلونی من در آوردم. از یازده چیزی گذشته است. سمنانی تازه می آید و رختخوابش را درست دم در پهن می کند. تا حالا کجا می توانسته باشد؟

از میان شیشه های پنجره و در باز اطاق، نگاهم به پیشواز روشنایی بامداد می رود. بر می خیزم و به دستشویی می روم. راهم از بالکون است. هوای پاکیزه و خنک. چند نفس بلند. ساختمان نوساز زندان و فلکه شسته رفته پایین و حوض کاشیفرش پر از آب زلال چشمانم را نوازش می دهد. در ذهنم، تاریکی و نم و هوای دم کرده سلول قزل قلعه دور و دورتر خزیده است. حافظه فراموشکار، دل به کم چیزی خرسند! و با این همه، تا ویرانه آلودگی و گند بنام دستشویی شش قدم هم فاصله ندارم...

بیست سی دقیقه ای پس و پیش، و دیگر همه از خواب بر خواسته اند. عباس، زندانی عادی، با یک کتری چای می آید. نظافت چی این اطاق است و خرده کارهای ما را انجام می دهد. در اطاق کمتر دیده می شود، غذایش را هم جای دیگری می خورد، اما خوابش همین جاست. رویهم کوتاه اما ورزیده، با قیافه ای کینه کش و لجوج. اخمها در هم رفته، موی سر انبوه و تابدار، سیاه مانند قیر. نگاهی تیره از شکاف باریک پلکها و مژه های بر گشته، پیشانی تنگ و بینی راست، گونه بر جسته، لب کلفت... سمنانی یک ورق روزنامه روی زیلو پهن می کند و سه چهار تا نان ماشینی زندان را با جیره پنیر صبحانه می آورد. می نشینم و برادر وار در لیوان هایمان چای می خوریم. من همه در اندیشه نامه ای هستم که می باید برای خانواده ام بنویسم. همینکه سفره کاغذی مان بر چیده می شود، به سمنانی یاد آور می کنم. می گوید:

- ها بنویسید! دیگر. می دهم دست پاسبان. پست که عوض شد، بیره برسانه.

قلم انداز از روی نیم ورق کاغذ چاپار، پنج شش سطر برای زنم می نویسم، ساده و کوتاه، با خبر تندرستی و شوق دیدار، و این که می باید به زندان قصرم ببرند. هیچ چیز که بتواند کمترین بهانه ای به دست نامحرم بدهد.

نامه را در پاکت می گذارم و نشانی خانه ام را می نویسم و با یک اسکناس پنج تومانی به دست سمنانی می سپارم. می گیرد و چهار تا می کند و در جیب پیراهن می گذارد. دلداریم می دهد:

- امروز جمعه است، روز ملاقات. امیدوارم به حق پنج تن همین بعد از ظهر خانمتان را ببینید.

چنین امیدی من ندارم. نمی خواهم داشته باشم. از ترس بر آورده نشدن، که تلخ و دردناک خواهد بود.

کنار معجر بالکون ایستاده ام. بلندگو خس خس می کند. و اینک صدایی بلند و رگه دار، از ته گلو. زندانیان را برای ملاقات می خوانند. گوشخراش است. در بالکون ها، پلکان ها، و

در خود حیاط فلکه رفت و آمد آشفته واری در گرفته است. گویی گمگشته ای دارند. دم در هر بندی که به حیاط باز می شود، پاسبانی کلید به دست. هر از چندی، لنگه در را باز می کند و یکباره انبوه زندانیان بیرون میریزند. و در دوباره بسته می شود، به صد زور و زحمت، با فحش و فریاد. و در دوباره بسته می شود، به صد زور و زحمت، با فحش و فریاد. و در اطاق ملاقات، آن پایین، چه ازدحامی در دو سوی میله ها! همه گیج کننده اش تا بالا میرسد. نه، من نخواستم!...

سمنانی می آید و آهسته می گوید:

- دادمش بیره. تا ظهر در خانه تان می رسانه. خیالتان راحت باشد.
- خدا کنه!

و کلمه ای چند گرم، در سپاس از او. و شکسته نفسی مرد نازنین:

- نه، چیزی نیست...

و پس از یک دقیقه:

- به! نمی دانی، صد بار مشکل تر از اینش را من...

و براریم داستانی حکایت می کند، که نمی دانم تا چه حد لاف در غریبی است یا دام برای من از همه جا بیخبر:

...واسه خودش آقایی بود، با اسم و رسم. زنش را تازه آورده بود خانه که گرفتندش. نمی دانم سر چی، سه چهار ماهی می شد. یک روز پیشم زد زیر گریه. دلم سوخت. گفتم: این کارت با من. چقدر می خواهی تو خانه ات باشی؟ یک ساعت بسه؟ دو ساعت بسه؟ اما قول بده که نارو نرنی. می دانی که فایده ندارد. گیر می افتی، یک عده را هم با خودت بدبخت می کنی. خدا را خوش نمی آد. گفت: به ناموسم...گفتم: خوب، دیگر کافی است. فرداش، طرفهای عصر، یکهو قلبش گرفت. ای وای، هوار! داره می میره! برسانیدش دکتر، بیمارستان...خلاصه، آمبولانس راه افتاد، بردش...ولی، تو این خیابانهای شلوغ تهران، آن هم تنگ غروب...خوب، ماشین گیر می کنه. دو ساعت بیشتر گذشت تا دکتر معاینه اش کرد و برایش نسخه نوشت و دستور استراحت داد...وقتی بر گشت و چشمش به ام افتاد، دیگر می خواست دستم را ببوسه...

می خندم و تعجب می کنم:

- نه، راستی، از آن کلک ها بود! آفرین! دست مریزاد!

و در دل خوشنودم که نو عروسم را من بیست و هشت سال پیش به خانه آورده ام...